



درقا

خدا یا این اطفال در دانه‌اند در آغوش صد عنايت پروردش ده
”حضرت عبدالجبار“

ورفا

نشریه مخصوص نونهالان بهائی

نهاد و سازمان : هیئت نشریه نونهالان بهائی
زیرنظر : لجنة ملی تربیت امری

شماره سوم . سال اول
شماره مخصوص نوروز
۱۳۵۰ هـ
فروریان

هوائه

ای خداوندی ماستد ، کودکی بی نوار اپناه باش ،
ویچاره پرگناه را آمرزندۀ مهریان .

ای پروردگار . هر چند گیاه بناهیم ولی از گلستان نوئم
پس این گیاه را به رشحات سحاب مرحمت پرورش بخشن ، وازنیا
رحمت آبیش ده . بیدارکن ، هوشیارکن ، بزرگوارکن . حیا
ابدیه بخشن و درملکوت پایدارکن .

ورقا



دوستهای کوچک و فشنگ ، الهه ابھی :

بالآخره عید نوروز رسید . چند رین روزهای خوشحال . ماهها

بود هر شب خواب میدیدم نوروز است ، با پرهای سفید و روشن
روی آسمانها پرواز میکنم .

همه خوشحال و خدابونی
و درخت ها که بُوی
بهم تبریک میگویند . گلها

بهار را شنیده اند آرام آرام
زعمه میکنند . گنجشک ها و کبوترها با شادی و خوشحالی بدنبال هم

میپرند . در آسمان و زمین همه چیز و همه کس پرازسرور و خوشحالی

است . آنوقت من از شدت خوشی آنقدر دادو
میداد میکردم که از خواب میپریدم ، و شاخه های

خشک و پریف درختها اخمو و بدآلاق میگفتند :

غیر ، هنوز نوروز نیامده ... ناینکه بالآخره عبد رسید .

حالا دارم فکر میکنم چرا این روز باروزهای دیگر اینهمه فرق دارد ؟ خوب البته نوروز عبید ملی ما ایرانیهاست . ولی برای بهائی‌ها عبید مذهبی هم هست . در این روز بهائی‌های همه دنیا عبید دارند . بالباسهای زنگارانک این طرف و آن طرف میروند . بهمنبریک میگویند به سینه هاشان گل میزند و برای عظمت ایران که محل تولد حضرت بها، الله است دعا میکنند . ولی از همه این‌ها که بگذریم ، در عبید نوروزی همچ دلیلی هم انسان احس خوشحالی میکند . آخربا آمدن بهارمه چیز زنده و نازه میشود . البته بعضی‌ها میگویند خوشحالی عبید فقط برای بچه‌هاست . واقعًا هم هینطور است ، چون بیشتر زنگرانها برای خودشان آنقدر زنگرانی و ناراحتی درست میکنند که دیگر فرصت خوشحالی ندارند ولی بچه‌ها میدانند که ناراحتی درگوردی غلط است ، و آدم اگر خوشحال و امیدوار باشد میتواند اشکالاً نش را بطرف کند . و با غصه خوردن کاری درست نمیشود .

چندی پیش فضه خیلی شیرینی شنیدم که مربوط به همین موضوع بود :

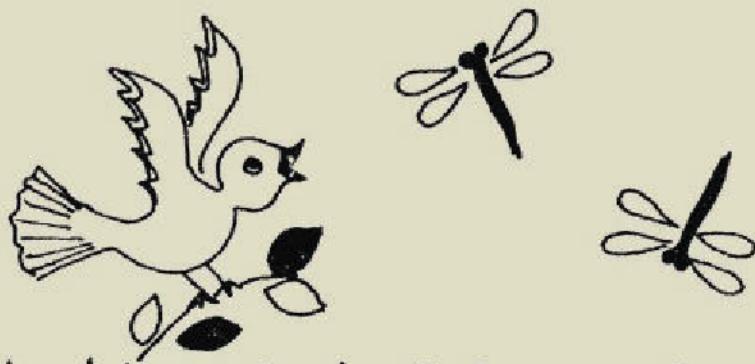
روزی وروز کاری ما بین دوکشور همایه بر سر جرفهای پوچ دعوا درگرفت . اول بوسیله حرف و رادیو یکدیگر را میزرساندند و تهدید میکردند ، نا اینکه کار به جاهای باریک کشید و تصمیم گرفتند جنگ کنند . همه مادرها و بچه‌های ناراحت بودند همه آدمهای خوب ناراحت بودند . همه حیوانات که توی جنگلها بخوبی و خوشی زندگی میکردند ، ناراحت بودند . چون اگر جنگ میشده آنها از بین میرفند ، آنهم با آنهمه نوب و نفنگ و موشک و هوایپا که دوکشور داشتند . خلاصه همچ چیز خوبی باقی نیماند .

اما دریکی از این کشورها پس کوچک و مهریانی زندگی میکرد که چون همیشه خوبی و

مهربافی کرده بود میتوانست هرچه را بخواهد سبز و شاداب کند . به هرجاکه دست میرزه
پازگلهای رنگارنگ و سبزهای قشنگ میشد . خلاصه ، او که این داستان را شنیده تو
خیلی ناراحت و غمگین بود و هرچه سعی کرد به همه بفهماند که جنگ و دشمنی چقدر زشت
و بدلاست ، تشدکه نشد .

بالآخره صبح روز جنگ رسید . امّانا گهان اتفاق عجیبی افتاد . آنقدر عجیب که -
همچکس نمیتوانست قبول کند . همه سرمازها دیدند دورتا دور تفنگها بشان پرازیچک و
نیلوفرهای رنگارنگ شده است . حتی لوله تفنگها را گلهای بینش وارغوانی نیلوفر پر
کرده بود . تمام نانکها و نوپهال برپازگلهای زیبا شده بودند . حتی وقتی توپها شلیک
کردند بیعای گلوله از دهانه آنها گلهای زرد و سرخ و نارنجی بیرون میریخت و سنگهای
دشمن را گل بازان میکرد . خلاصه سرمازها هر کاری کردند شوانستند جنگ کشند .
آنوقت تفنگها را اندیختند و هم دیگر را در آغوش گرفتند . بجهه ها از خانه ها بیرون -
دویدند و برای سرمازها ی دشمن که حالا دوست شده بودند ، آواز دسته جمعی خواند
و همه روزنامه ها نوشند که جنگ تمام شده است .

اینست که داشتم فکر میکردم چقدر خوب بود اگر همه مردم دنیا معنی خوشحالی
و شادی عید را می فهمیدند ، و بیعای دشمنی باهم مهربافی میکردند . این همان چیزی
است که ما بهائی ها دوست داریم و آرزو میکنیم . اگر اینطور میشد بزرگترها
هم مثل بجهه ها و دست بدست آنها فزیاد میزدند : . عید نوروز وقت شادی است ،
در این روزها همچکس نباید غمگین باشد ..



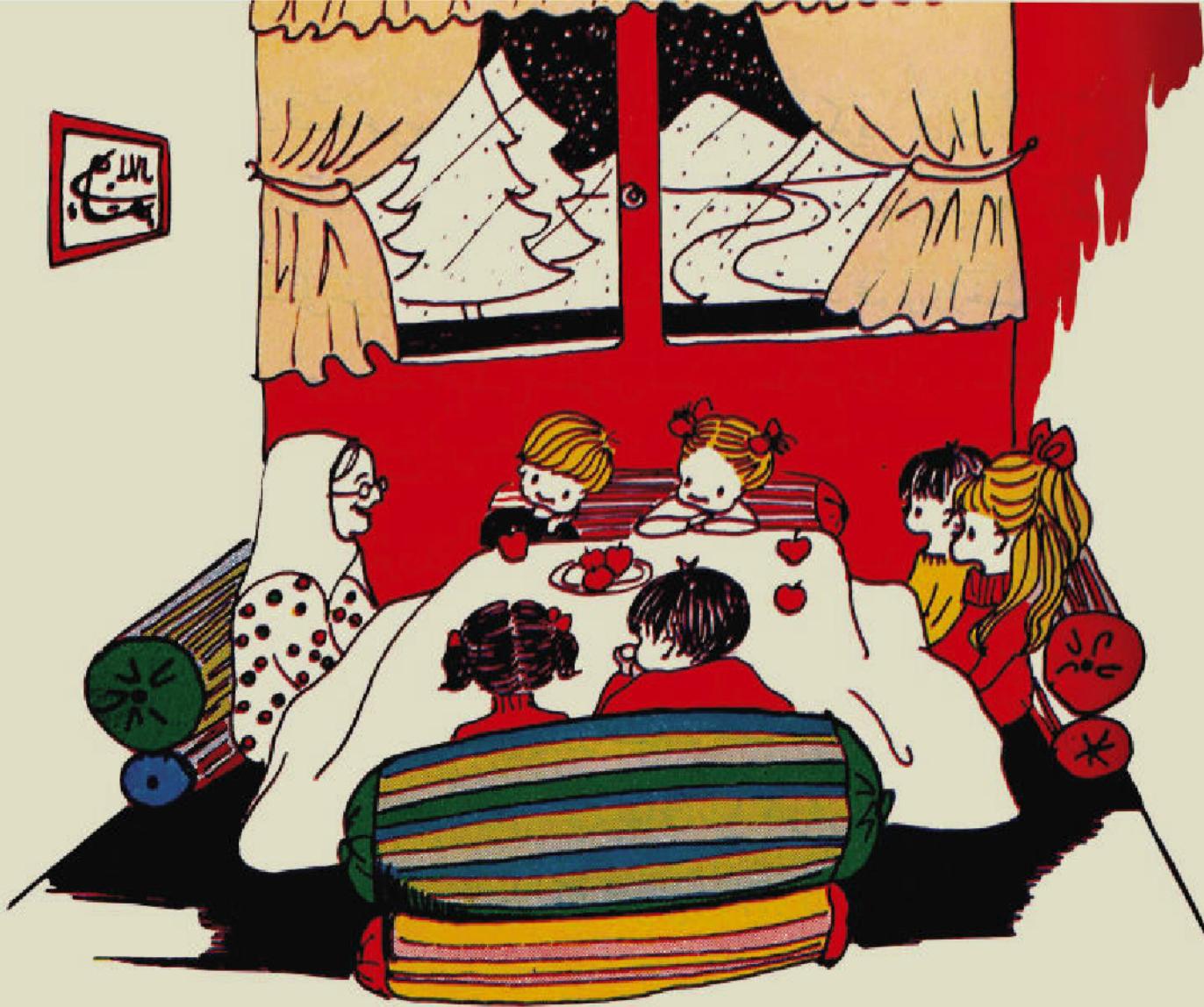
از این ها که بگذرم . سال نوبه همه بچه های خوب مبارک باد .
 آنطور که من خبر دارم سالی که می آید پر از روز های خوب و شاد
 و پرمید خواهد بود . وما باز هم بیاد هم و بیاد دیگران خواهیم
 بود . راستی بچه ها من نا امروز یک عالم عیدی جمع کرده ام ، و
 خیال دارم همه را بدهم و گل بخرم ، وا ز بالای آسمان روی سر
 همه بریزم . کسی چه میداند شاید هم چند نه از آنها روی سر
 شما بریزد .

خداحافظ بامید دیدار

ورقا

آدرس : طهران . صندوق پستی (۱۴ - ۱۲۸۳) . صهبا





قصه عمه نوروز

آن شب عجه ها شوی اثاق کوچک ما در بزرگ زیر کرسی جمع شده بودند . و با چشم های خواب آلو د به قصه مادر بزرگ گوش میدارند . بجه ها دلشان پر بود از خوشحالی . آخر فردای آن شب عید بود . خیلی هم دلشان میخواست بخوابند ناز و دتر صبح بشود و عید به ، که چه خوب بود .

مادر بزرگ داشت قصه عمو نوروز و بی بی نوروز را تعریف میکرد . همانکه : « بی بی - نوروز نهان مدت سال آب و جارو میکند و منتظر عید میشود ناعمنوروز باید . و آنقدر کار میکند که از خستگی خوابش میگردد ، آماهینکه خواب میرود عمونوروز خشنده و کو از راه سفر میرسد ، و می بیند هیچکس منظرش نیست . بعد هم دوباره راه میافتد و میرود . آمادلش پرازغم است . »

بعدها زیرکرسی چرت میزدند و برای خودشان خواب و خیال میدیدند . بلکه خواب پرشاه پریان را میدید ، بلکه هم خواب شیرینی های عید را . « آرزو » هم بین خواب ویداری فکر میکرد و دلش برای عمو نوروز غصه داشت . آخر اگر همه خوشحال نباشد آدم نمیتواند خوشحال باشد . بعجه بهانی باید هر کس را که غمگین است خوشحال کند . خدا یا چقدر بد بود ، شاید عمو نوروز بروز گریه کند . اصلًا چطور بقیه راه را خواهد رفت ؟

آرزو تصیم خودش را گرفت : « باید بروم عمو نوروز را پیدا کنم .. آماشها چطور ؟ فکر کرد : حتی از هادمین نمک میکند . فرhad داشت پشت میز مشق مینوشت . آخز کلاس پنجم بود .

- فرhad : فرhad ! بیا بروم دنبال عمو نوروز . خلی نگرانش هستم . شاید بیچاره هر چیز بشود .

- اصلًا پیدایش نمیکنم . نازه همه مشق های عید مانده . شاید یکی دیگر باید فکر افتاده و ناحالا او را پیدا کرده باشد .

آرزو ناراحت بود . خدا یا چکار بکند ؟ خواهش که حنفای نمیآمد ، لباس عیدیش

راهنوز خیاط نداده بود و اوجلی عصبانی بود . فواد هم داشت با دو سه تا زنجیره ها آرتیست بازی می کرد ، واژه های غما فرازید زد : من کارهای مهمتری دارم . مگر نمی بینی ؟ آرزو خجلی فکر کرد . راه رفت و با خودش حرف زد . اصلًا آدم نباید اگر به کسی خوبی کند به همه بگوید . ما در بزرگ می گفت : آدم میتواند هر کاری را که نقصیم بگیرد خودش انجام بدهد ، بشرطی که امید همراهش باشد . آرزو فکر می کرد امید باید مثل خودش باشد ، کوچک و مهریان . فکر کرد و فکر کرد ، یکوقت دید پسر کوچولوی فشنگی خوشحال و خنده جلویش ایستاده .

- الله ابا هی . اسم من امید است .

- الله ابا هی . من هم آرزو هستم . من الان فکر عمونوروز بودم .

امید گفت : چطور است با هم بروم دنالش .

آرزو و امید راه افتادند . راه پر بود از پرسنوهای فشنگ که این طرف و آنطرف می پریدند ، کبوترهای سفید که داشتند لانه می ساختند ، درخت های سرسبز که بخودشان شکوفه می زندند ، مررجه های کوچک و فرمی که خانه تکانی می کردند . همه هم خیلی عجله داشتند . مثل اینکه ممکن است در بیشود . آرزو و امید از همه - سراغ عمونوروز را می گرفتند . بعضی های عمونوروز را دیگر بودند که خیلی آهسته و غمگین راه می رفته . حتی عمونوروز به یک کبوتر تنها در ساختن لانه اش نمک کرده بود .

بعچه ها رفته و رفتهند تا به جنگل ارده هست رسیدند . حالاتی جنگل چه چیزها که دیدند بماند . بالآخره از دور عصای عمونوروز پهلوی درختی به چشم شان خورد . خودش هم پشت درخت لب جوی آب نشسته بود و فکر می کرد . آرزو دو بدل عمونوروز

رابوسید واحوالش را پرسید ، عصایش را برایش آورد و گفت : عموجان بیا باما بروم به شهر ، بی بی نوروز خیلی دلش برایت تنگ شده . خوشحال باش . آخر فرداغیلاست اما عنونوروز همینظر فکر میکرد و غصه میخورد .

- عموجان آخرین همه ماژاروست داریم . مگر نیخواهی فرداغید بشود ؟
اگر تو خوشحال نباشی هیچکس خوش خواهد بود . همین دیروز مامان و بیا سرخرید با هم بحث میکردند . بزرگترها اصلاً خوشحال نیستند . بچه ها هم همه اش فکر مُشّق ها عید شان هستند . دیگر هیچکس عید تخم مرغ رنگ نمیکند . هیچکس سبزه نمیگذارد هیچکس صبح زود بیدار نمیشود . هیچکس دلش شور عید را نمیزند .
عنونوروز که خوش قلبی بچه ها را دید دلش بازشد و گفت :

من مخصوصاً بی بی نوروز را بیدار نکرم . مخصوصاً در شهرماندم برای همین کارهاشان . هر کس فکر کار خودش است . یادشان رفته که از آمدن من باید خوشحال بود . مهم خوشحالی است . حالا اگر کسی نتوانست لباس نوبده زدنکه غصه نیست . اگر کسی بالباس کهنه ولی خوشحال به پیشواز من باید خیلی دلم شادر است ، ناینکه اخمو و ناراحت باشد . فکر میکنم اگر یکی دوروز در شهر بامن دیگر همه بکلی فراموش میکند . حتی مرا بکارهایی بجبور میکشد که دوست ندارم . مثل آختا باید اختم کنم . خمای باید آنقدر کار کنم که دیگر فرصت آمدن به جنگل و حرف زدن با دوستهایم را نداشته باشم . برای همین است که من نیمامم اگر نه هر چه باشد من هم خسته میشوم .

آرزو معنی این حرفها را می فهمید . گل سرش را زموهایش درآورد و گفت :

عموجان ، مابعه‌های رازخیلی دوست داریم . این گل را از طرف همه بچه‌ها بسویادگاری میدهم ، که ما را فراموش نکنی . امیدهم کفت : عموجان من هرچه فردا عیدی بگیم برای تو نگاهمیدارم . بشرطی که زود برگردی .

عمونوروز خندید . غصه‌اش تمام شد . گفت : بچه‌های قشنگ این آولین باری است که من عیدی باین خوبی میگیرم . هیشه دلم میخواست با کسی حرف بزنم که وقتی به حرفهای من گوش میدهد یاد کارهای خودش نیافتد و اخ نکند ، بلکه فقط به من فکر کند . برای همین هم بشما فول میدهم هر وقت از صمیم قلب یاد من بکنید و مرا بخواهید ، پهلویان بیايم . نا هر وقت که شما دوکوچلوی قشنگ - آرزو و امید - با هم باشید واژهم جلا شوید ، عید خواهد بود .

آرزو خندید و خندید و خندید . وقتی از خواب بیدارشد صبح عید بود .
هه جا عید بود ، و هیچ وقت آن عید تمام نشد .

نہش : فرید محبا





دان بنی اسرائیل

بعبید از شماره قبل

بالآخره وقتی فرعون دید که اگر از خدا طاعت نکند چه چیزهای وحشتناکی اتفاق خواهد افتاد ، به حضرت موسی گفت که بنی اسرائیل آزادند و میتوانند بروند . بنابراین آنها مکه عده خیلی زیادی بودند بسوی سرزمین یکنان . به راه افتادند .

اما فرعون دوباره فولش را شکست و وقتی آنها خواستند بروند سپاهیانش را برای
برگرداندن آنها فرستاد.

وقتی بنی اسرائیل به ساحل دریای سرخ رسیدند خیلی نگران بودند ، زیرا سپاهیان
فرعون به تزدیکی آنها رسیدند بودند . ولی حضرت موسی به آنها گفت که خدا هرگز آنها
را نشانخواهد گذاشت . بنی اسرائیل به شنیدن این حرف امیدوار شدند ولی دلشان میخواست
خدا مجده کند ، زیرا دیگر سپاهیان فرعون به آنها جنگی نزدیک شده بودند . حضرت موسی
به آنها گفت که بنا یید بترسند ، زیرا خداوند هیچگاه در انجام کارش دیر نشانخواهد گرد و هیشه
هر کاری را بطور کامل انجام میدهد . وهیفظورهم شد : وقتی که سپاهیان فرعون از
آب بی گذشتند بسیاری از آنها در اثر طغیان آب غرق شدند ، و از تعقیب آنها دست -
برداشتند . بدین ترتیب بنی اسرائیل فقط بخاراط رکنی که خدا به آنها کرده بود آزاد شدند .
بنابراین بعد از گذشتگی از دریای سرخ هاینجا در ساحل مراسم شکرگزاری و دعا به عمل آوردند
واز خدا خواستند که هیشه با آنها باشد و هیچ وقت نهایشان نگذارد .

خوب ، حالای بایت راهی رای رسیدن به سرزمین کنعان پیدا کشند . راه بسیار
دور بود و همه میدانستند سفر خسته کته ای در پیش است . آنها روزها و هفته ها و ماهها
و حتی سالها به راه پیمانی ادامه دادند و هنوز به سرزمین کنعان نرسیدند بودند . در طول این
مدت خیلی خلی خسته شدند . و حتی بعضی از آنها شروع به شکافت کردند . و فراموش
کردند که خدرا شکر کشند . آنها میگفتند اگر کمک خدا این است دیگر آن را نمیخواهیم .
باید بدآمید که در این راه هم هوابسیار گرم و پرگرد و خاک بود و هم غذای کافی وجود نداشت
آنها با وجودی که به طرز و حشمتا کی تشه و خسته بودند به اجبار راهشان را به طرف کنگره



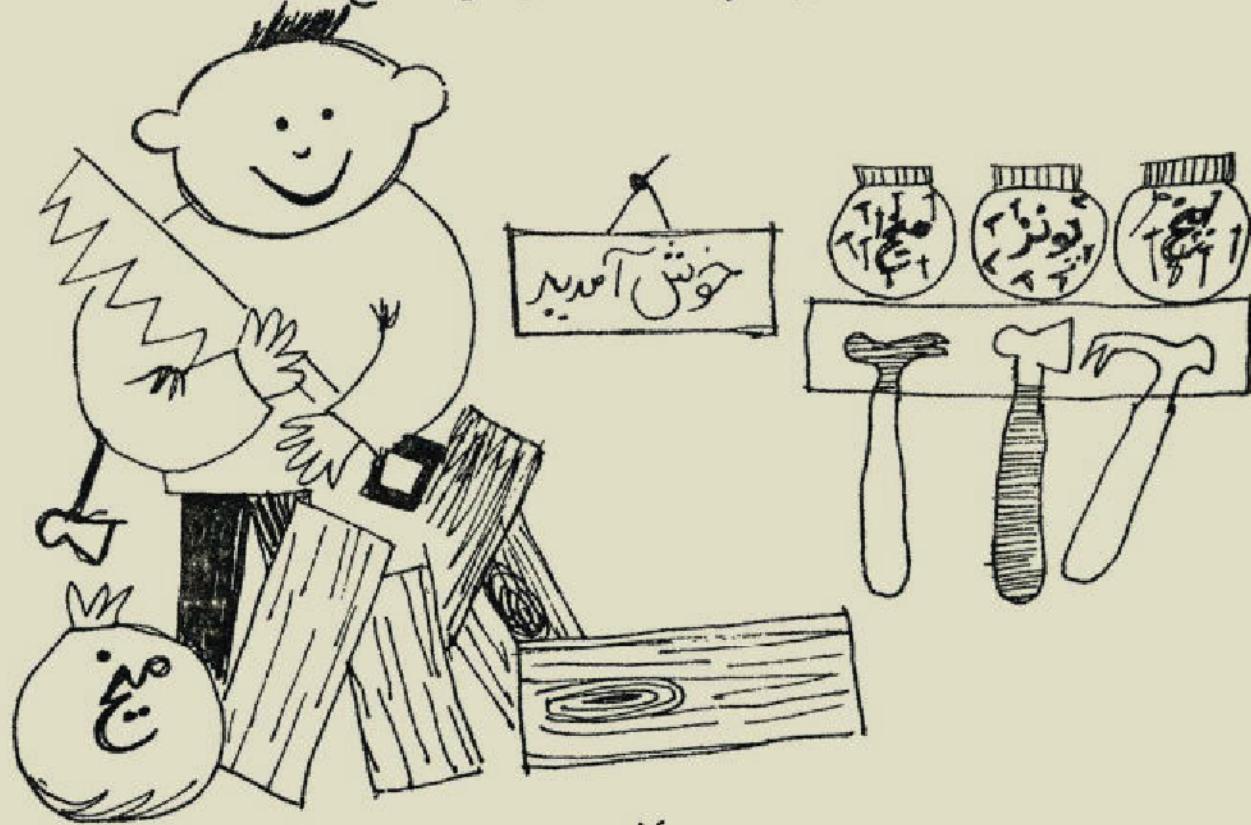
ادامه می‌دارند. در آن موقع حضرت موسی با آنها بود، و وقتی آنقدر خسته نیشدند که قای
به راه رفتن نبودند آنها را دلداری می‌دادند و نمک می‌کردند، ولی آنها حتی از او شکابت داشتند
و فراموش کرده بودند که فرساده خداست، و او بود که آنها را به سلامت از مصر خارج کرد.
بعضی از آنها می‌گفتند: کاش هرگز مصر را نزک نکرده بودیم. ولی بچه‌ها، شما که شا
بودید چطور آنها دعا کرده بودند نا از دست فرعون خلاص شوند و برای این کار حضرت موسی
چه زحمت‌های کشیده بود، متوجه می‌شوند که این حرف آنها کاملاً از روی حق ناشائی
بود. حتی بعضی از آنها می‌گفتند که دیگر به خدا اعتقاد ندارند. معمولاً مردم نادان فتحی
با اشکالی بر می‌خوردند از این حرفاً می‌زینند ولی خدا به آنها احیت نمی‌دهد، و به مواطبت ایشان

مثل هه ادامه میهد . گرچه آنها این حرف را وقتی غلکین و ناراحت هستند ، میزند .
به هر حال این سخن ها برای مدت زیادی ادامه یافت ، و حضرت موسی بخاطر آنها بیار
ناراحتی کشید ، ناجانی که برای مدت چهل سال در صحراء سرگردان بودند . درست فکر کنید
چه مدت طولانی بوده ، و چه سفر دراز و خسته کننده ای داشته اند . ولی بالآخر آنها به
سرزمین کفان رسیدند ، و نتوانستند به خوبی و خوشی در مزارع خود زندگی کنند .
ناتمام .

شوخی :

صاحب خانه : اگر شب اینجا بمانید خودنام باید تختان را درست کنید .
مهماں : بسیار خوب ، اشکالی ندارد .

صاحب خانه : خوب ، چوب و میخ و چکش آنچه است ، میتوانید شروع کنید !



لیمو

لیم

لیمو

لیم



لیمو

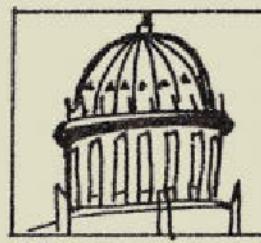
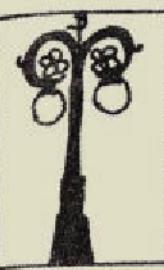
لیم

اطهار امر

جهادی

حضرت عبد‌الله

جهادی



لیمه

لیمه

چون فراموش کردی
غذای گربه را بدی
بک خانه به عقب برو



وازدوسنیه رفیع
پادشاه

صعود
حضرت بهاء‌الله
هفتادم نوروز

لیمه

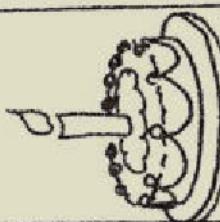
لیم

اطهار امر

جهادی

حضرت عبد‌الله

جهادی



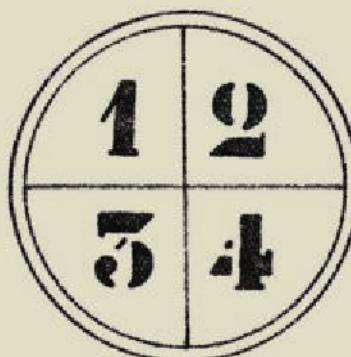
بازی تعطیلات بهائی :

برای شروع بازی لازم است دایره شماره دار را روی یک

چشم بسته انگشتان را روی یک شاهه بگذارند ،

انگشت رویش گذاشته اند پیش میرند . (برای

کسی روی یکی از تعطیلات با آیام مهم تفیع بخان





شیوه و بیویله و در میان آن یک سیاق ته گرد با پوز قمرو کنند. حالا همه بازیکن ها باید میتوت دایره را عر خانند و با شماره بیشترها بیارد اول باری میکند. هد بین تنیب ادامه میدهند، و مهرو شان را به تعداد شماره ای که شود از لوما و یا چیزی شبیه آن استفاده کرد) برداش کسی است که مهرو اش نزد ترا بازی بر سد. ضمناً اگر مهرو متوازن دلیل ایکه جوا آن رف قطیل یا میهم است را بگوید. میتواند یک مرتبه دیگر هم باری کند.

آیا میدانید؟



آیا میدانید چرا رنگ بعضی از پرندۀ‌های نرم‌ماده با یکدیگر متفاوت است؟
 بعضی از پرندۀ‌کان نرم‌ماده کاملاً شبیه هم هستند ولی بعضی از آنها رنگ‌هایشان
 متفاوت است. معمولاً رنگ پرها ای پرندۀ نرم‌وشن تروشاف تراست. پرها ای قشنگ او
 باعث جلب توجه پرندۀ‌کان ماده در فصل انتخاب زوج می‌شود.
 وقتی موقع نشستن روی تخم‌ها برای بوجود آمدن جوجه میرسد. پرندۀ ماده باید در
 لانه روی آنها بنشیند. چون رنگ پرها ای او تیره تراست، از دور جلب توجه نمی‌کند
 و بهمین دلیل از دست دشمنان خود که احتمال دارد برای آزار او بیاید در امان خواهد
 بود. البته اگر پرها ای شفاف و روشن داشت این ظور غمی‌بود.
 پرندۀ نرم‌بارنگ پرها ای در خشان و شفافی که دارد کمتر در لانه بر روی تخم‌های نشیند
 چون در آن موقع این کار خطرناک خواهد بود، و باعث جلب توجه می‌شود.



از راه دور

دوستان عزیزم الهه ابھی !

جایشان خالی ، امروز صبح زود که خوابید بودم و خوابهای قشنگی میدیلم ، یکدفعه
با سر و صدای زیادی بیدار شدم . و فتی اطرافم را نگاه کردم دیدم ورقا بالای خنّم نشنه
و داد و بیداد راه اندلخته که : ای شب ناکی میخوابی ؟ الان که وقت خواب نیست .
بلند شو یین امروز چقدر روز قشنگی است . همه جا پرازگل و سبزه و حیوانات بزرگ
و کوچک وزیبات است . گفتم : میدانم ورقا جان ، ولی جایت خالی من هم الان خوابهای
خیلی قشنگی میدیلم که بیدارم کردی . بازداد زد و گفت : خواب دیگر چیست . بلند
شو و بیان نمایم این زیانی و قشنگی را در بیداری ییمنی . در همین موقع پری زد و بانک

کوچک و قشنگش گوشة لباس مرا کرفت و به زور بطرف پجنره برد . خیلی دلم میخواست
آنچه بود و آنچه که من دیدم شما هم میدیدید .

در مقابل اناق من باغ بزرگی است پراز درختهای زیبا که سربه آسمان بلند کرده اند
وزیر پاپیان هم از کلهای زرد و سرخ و سفید پوشیده شده است . یک دفعه در میان درختها
چشم به چندین بچه سیاه و سفید افتاد که به بازی و دوبلن مشغول بودند . صدای خند
و رادو فریادشان نیام باغ را پر کرده بود . نمیداند چه متوجه قشنگی بود و چقدر من و
ورفای از دیدن آن خوشحال شدم .

راستی چقدر خوبست که همه بچه ها اینقدر با هم درست و با محبت هستند و نمیگذرند
درستان کوچکشان هیچ وقت ناراحت و غمگین باشند ، حتی اگر دوستشان سیاه باشد .
کاش بعضی بزرگ ها هم این موضوع را میفهمیدند و اینقدر با هم جنگ و دعوا نمیکردند .
دلم میخواست نیام مردم دنیا اینجا بودند و آنها هم مثل ما از دیدن شادی این بچه ها خوشحال
میشدند . خداوند بزرگ نیام سیگیران و دستورها بیش را از اول دنیا تابعال فقط و فقط
بعاطرا بجاده همین دوستی و محبت فرستاده است که اینقدر هم بتظر ساده و کوچک میاید
ولی این راهم باید بدانیم که با محبت بودن کار خیلی آسانی نیست .

روزی روزگاری در دهی دور برادر بودند که با هم درینها یت دوستی و اتفاق زندگی
میکردند ، و هرسال بعد از برداشتن محصول آن را بین خودشان تقسیم میکردند . یک روز
برادر بزرگتر که زن گرفته بود و دارای بچه شلا بود پیش خودش فکر کرد : برادر من بگو
باید عروسی کنم و منزل کوچکی برای خودش بخرد . بهتر است که برای کمک به او مقداری
از سهم گندم خودم را بدون اینکه متوجه شود به سهم او اضافه کنم . اتفاقاً در همین موقع

برادر کوچکتر هم پیش خودش فکر میکرد : برادر بزرگتر من دیگر صاحب زن و بچه شده و
خواجش زیاد است. بهتر است بدون اطلاع مقداری از سهم گندم خودش را شبانه به
گندم های او اضافه کنم تا با وحکم کرده باشم . هردو تصمیم خودشان را بدون اینکه دیگر
به همدا جوا کردنند . ولی صحیح که شد با محال تعجب دیدند که سهم گندمهایشان تغییر
نکرده است . شب بعد هم دوباره عین همین اتفاق تکرار شد . بالآخر هردو تصمیم -
گرفتند که شب کمین کنند و بهمند چه کسی این کار را می کند . وقتی شب شد
هردو به انبار رفتند و یک دفعه در آنجا هم دیگر را پیدا کردنده و فهمیدند که موضوع
از چه قرار بوده . هم دیگر را در آغوش گرفتند و از خوشحالی گرفتند .

ورقا گفت : چه داستان شیرینی بود . چه خوب میشد اگر همه مردم هیسطور بودند .
راستی گفته با محبت بودن و خوب بودن کار مشکلی است . ولی بنظر من این کار آسانی
است و همه میتوانند خوب و مهربان باشند . گفتم : این موضوع کاملاً درست است
ولی آدم برای اینکه همیشه خوب باشد ، باید کاهی کارهایی بکند که چندان هم آسان
نیست . اولین شانه خوب بودن ما اعمال ماست . اعمال همان کارهایی است که
ما شب و روز اغمام میدهیم ، و بهمین جهت ممکن است خوب یابد باشد . وقتی که
میتوانیم مانند همین عیله های سیاه و سفید اینقدر را هم نوست و مهربان باشیم ،
اگر بهم ناسزا بگوئیم و هم دیگر را اذیت کنیم ، کار بسیار بدی اغمام داده ایم . یا مثلاً
در همان داستانی که برایت گفتم برادرها برای اینکه خوب باشند میخواستند کاری
بکنند که خیلی هم آسان نبود ، چون می بایست مقداری از مال خودشان را بدهند
تا برادر دیگر راحت تر باشد .

حضرت بهاء الله هم برای همین موضوع نعائم و دستورهای زیادی برای ما آوردند،
و با وجود دیدن آنهاه اذیت‌ها و ناراحتی‌ها ذره‌ای از محبت‌شان نسبت به مردم کم نشد
تهاب‌رای اینکه به مردم بفهمایند که یک انسان خوب و مهربان چقدر میتواند به همه
کمک کند ، و هیچ چیز نمیتواند اورا از اعمال خوبش بازدارد . وهیثه از خدا میخواستند
که همه مردم با هم دوست و مخدّد باشند ، و هیچ وقت یکدیگر را ناراحت نکنند . زیرا
محبت مهمترین شرط بھائی بودن است .

خوب دوستان عزیزم ورقا دیگر دریش شده و باید هرجچه زودتر پرواژ کند
بنابراین من هم از شما خدا حافظی میکنم .

تسبیح : شاہنگار احمد



حضرت عبدالبهاء در زمان حیائشان چندین مسافرت به اروپا و آمریکا و سایر نقاط جهان فرمودند. حکایتی را که الان میخوانید در یکی از سفرها بیشان به آمریکا آتفاق افتاد که آن را از کتاب «درگه دوست» برایان نعرفت میکنیم. این کتاب رایک کثیش آمریکائی که در همان ایام سفر حضرت عبدالبهاء به آمریکا بهانی شد. نوشته است.

گل سیاه



روزی حضرت عبدالبهاء با چند تقریباً احتمالی ایرانی و آمریکائی برای ملاقات و دلداری عده‌ای از فضایی دیدن آنها می‌رفتند. لباس‌های بلند شرقی و کلاه‌های مختلفی که داشتند در خیابان جلب توجه زیادی کرده بود. عده‌ای از چند ها بدنبال آنها راه افتادند و با توجه بلند بلند باهم گفتگو میکردند و سر و صد و شلوغی زیادی راه اندلخته بودند. مهمندار حضرت عبدالبهاء که از دیدن این جا و جنجال ناراحت شده بود،

کمی عقب تر ماند و با چه ها صحبت کرد و برایشان توضیح داد که حضرت عبدالبها، چه کسی
هستند، والآن برای اینگام چه کاری می‌روند. یکی از چه ها که سرکرده دیگران بود
گفت: آیا ما هم میتوانیم با شما بیاییم؟ مهمندار را به رسانی گفت که امروز ممکن نیست،
ولی اگر بخواهید میتوانید برای زیارت ایشان به منزل من بیایید. و آدرس منزل خود را
با آنها داد. ولی گمان نمیکرد که آنها واقعاً دعوتش را قبول کند.

روز موعود فرارسید. آمامه‌هاندار هم حتی موضوع را فرموش کرده بود. ناگهان دسته
چه ها با آنها هم آوردند و با سر و صد از پله های متزل بالا رفته اند. علّه آنها در حدود بیت
پاسی تقریبود. هیچکدام سر و وضع خوبی نداشتند و بین چه های با تربیقی هم نمی‌امندند.
همه دسته دسته بالا آمدند با آن اق حضرت عبدالبها رفتند. حضرت عبدالبها دم در
ایستاده بودند و به هر یکی نعارف میفرمودند. دست یکی را میفسرندند و دست دو رشانه
دیگری میانداختند و با محبت لخته میزدند. چه ها اصلًا خودشان را نگرفته بودند و در آن
محیط نا آشنا هم احساس غریب نمیکردند. آخراز همه چه کوچک سیاه پوستی وارد آن اق
شد. پوستش کاملاً سیاه بود و بهین دلیل خیلی جمالت میکشید و فکر نمیکردا و راه
را بد هند. همان ظور که میدانید بیشتر سفید پوستها با سیاه ها بدرفتارند و آنها اجازه هم
کاری نمیدهند. ولی وقتی حضرت عبدالبها او را دیدند چهره مبارکشان با شادی آسمانی
روشن شد. دستان را بلند کرده با صدایی که همه شنیدند فرمودند: «گل سیاه آمد»
سکوت تمام آن اق را گرفت. صورت آن کوک سیاه مثل گل شکفته شد. کاملاً معلوم
بود که حال چه های دیگر بطری سایق باونگاه نمیکردند. نا آن وقت با ان طفل معصوم سیاه
هزار لفب مسخره داده بودند. ولی هیچکس او را گل سیاه «خوانده بود.

در اثر این حادثه مهم حالت آن اق عوض شد. کودکان که چیزی از سادگی و آزادی خود

رازدست نداده بودند متوجه بزرگی و بلندی مقام حضرت عبدالبهاء شده . و همه با
حال متفکر و جذی بآن کودک سیاه نگاه میکردند . حتی بزرگترهای هم که در آنچه حضور
داشتند بشدت تحت تأثیر قرار گرفته بودند . اگرها ن عله کودکان خیابانی این خاطره
راهیش بیاد میداشتند ، و بچه های تزاده ای دیگر را کلها ریختاریک یک باع میدانستند ، تعصب
غایات پیدا کرده ، باعث ازین بردن تعصب عله دیگری نیز میشدند . وقتی که همه مهمنا
آمدند حضرت عبدالبهاء فرمودند برای پذیرانی شیرینی و شکلات بیاورند و خودشان
مشت مشت از آن شیرینی ها به مهمنان خود میدارند و با آنهاحوال پرسی میفرمودند . در
آخر شکلات سیاهی را برداشته بآن نگاه فرمودند . همه اطفال متوجه ایشان بودند . حضرت
عبدالبهاء بدون اینکه حرف بزند از جا بلند شده تزدیک طفل سیاه رفتند . با خوشحالی نگاهی
به اطفال فرموده شکلات را تزدیک گونه های سیاه آن کودک نگاهداشتند . با چهره ای درخشنده
دانه ایشان را دورشانه طفل حلقه زدند ، درست مثل اینکه تمام اناق از این منظره پنور شده
بود . دیگر احیاجی به حرف نبود ، همه بچه ها مقصود ایشان را فهمیده بودند .

مثل اینکه بگویند این طفل نه تنها کل سیاهی از کلستان خداونداست ، بلکه شیرین
هم است . همینطور که این شیرینی را میخورد و خیلی دوست دارد ، اگر روزی به شیرینی
این کودک سیاه آگاه شوید او را هم خیلی بیشتر دوست خواهد داشت .

آن طفل سیاه که همه چشمها با وجود حنثه شده بود ، به هیچ چیز جز به چهره مهریان و
نورانی حضرت عبدالبهاء متوجه نداشت . او نا آن وقت در چشمهای هیچکس آن همه محبت
و مهربانی ندیده بود .



خودمان‌سازیم

دلقک :

این دفعه میخواهم طرز ساختن یک دلقک با مزه و قشنگ را برایتان بگویم ::
وسائلی که برای این کار لازم دارید عبارتست از مقداری مقوا و غیر نسبتاً کلفت،
یک فچی و چند پوتز . قبل از هر چیز باید شکل دست و پا و بدن دلقک را همانطور که
من برایتان کشیده ام ولی بزرگتر روی مقوا بامداد بکشید . البته از هر کدام دونالازم
است . مثلًا دونا پا و دونا دست . اما مواظب باشید دونا بدن برایش نکشید ، چون
دلقک ها هم فقط یک بدن دارند . بعد آنها را همانطور که نفاشی کرده اید بپرید ، و
مطابق شکل پیش هم فراریدهید . بعد در جایی که علامت ضرب بد دارد یک پوتز
از پشت دلقک با آن فروکنید . و بعد از طرف جلو نوک پوتز هارا با یک چکش یا کالنبر
خم کنید ولی نه خیلی زیاد ، فقط آنقدر که دست و پای دلقک از هم جدا نشود . خوب
حالا چند سوراخ هم در جاهایی که در شکل نخ را ز آنها عبور راده ام ایجاد کنید ، و
نخ ها را همانطور که می بینید از آنها عبور دهید و به هم گره بزنید . یک نخ هم به کلاه آن



گره بزند. حالا اگر نجی را که از کلاه عبور داده اید با یک دست بگیرید و با دست دیگر نجی پا^{بنجی}
را بکشید می بینید که انفاق جالبی میافند: یعنی دلفک شروع به رقصیلات میکند.

* * *

معما:

آن چیست که شما هموقت نمیتوانید در دست چپ خود را بگیرید ولی هیشه میتوانید در
دست راست بگیرید؟
(و بجهشیز، فخر)

آن چیست که برای استفاده کردن از آن انگشت توی چشم میکند؟
(عجمی)

ماهی دماغ سیاه



یکی بود و یکی نبود. در روزگارهای قدیم بک ماهی خیلی کوچکی بود که در شده دریا با پدر و مادر و خاله و دانی و خواهران و برادران خود زندگی میکرد. او شکل همه ماهی‌های دیگر بود، با این تفاوت که سر دماغش خال سیاه داشت. بعلاوه اخلاق قشنگ هم با ماهی‌ها دیگر فرق داشت، چرا که او همه اش بدنبال چیزی نازه و ناشناخته میگشت، و هبته در نکاپوو- جسم خوب بود. اول‌ها که خیلی کوچک بود، در کف دریا با خواهران و برادران خود بازی میکرد، ولی

کم کم هرجه بزرگتر میشد روی آب بالا زو بالا زمیامد، ظاوفنی که دیگر بر احتی روی آب گردش میکرد.

یک روز که همه مشغول بازی بودند، پدر و مادرش فریاد زدند: آی! آی! خطر! خطر! نورآمد. فایق آمد. چیزهای بزرگ آمدند. منظور این بود که ما هیگر باشند و قایق آمدند. ماهی دماغ سیاه از این چیزها هیچ نمیفهمید. فرق بین آدم و ماهی و قایق را صلاً نمیدانست. یعنی چه؟ اطراف خود را نگاه کرد و دید که همه فامیلش فرار کرده اند و رفته اند نه دریا. اما او بالای آب ماند ناماشاکند، و چیزهای نازه بینند. همین طور که ناماشا میکرد تر دیگر یک قایق آمد. یکی از فایقرانها که داشت نور ما هیگری در آب میانداخت، خودش یکمرتبه افتادنی آب، و شلپ و شلوپ شروع شد. ولی نمیتوانست شناکند. دماغ سیاه نجات کرد که چطور ماهی با این بزرگی غمیشوراند شناکند، و چرا سرش اینطوری است؟! همین طور که این مرد را ناماشا میکرد و مبهوت او شده بود، یکمرتبه دید یک چیز بزرگی مثل اخناپوس نمی دست بود، و دست اخناپوس این ما هیگیر را گرفت. عچه ها اخناپوس همان ٹاین بود، و دست اخناپوس دست ٹاین ران، که این ما هیگیر اعجات میدارد. ولی ماهی دماغ سیاه که مائش بود و در ضمن همیشه دنبال اکتشاف بود، میخواست بدلند و بیند که این اخناپوس ها چه چیزهایی هستند فوری تصمیم گرفت و خودش را نمی دست بود که از تورها پرت کرد. دید که یک ماهی بزرگ (مخصوصا هیگیر است) نشدن نشدن دارد تور را میکشد. یکمرتبه دید در جانی است که هزاران هزار ماهی دیگر از بزرگ و کوچک هستند و همه روی هم افناهند

ولی نفس کشیدن برای آنها مشکل بود . هر وقت فطره آبی از ماهی بالائی روی دماغ او می‌افتد می‌توانست نفس بکشد . بالآخره همه آنها را در جعبه‌ای گذاشتند .
ثُوری جعبه خیلی خیلی سرد بود ، چون که همه اطرافش ازِ عِنْ پوشیده شده بود .
بعنده آب می‌شد و روی دماغ او میریخت بعنده می‌توانست نفس بکشد .

شب شد و همه خوابیدند و فردای آن روز دید که جعبه‌را این طرف و آن طرف می‌برند ، و بعد صدای‌های عجیب و غریب شنید . بالآخره در جعبه بازشد و دید یکی داردیده او نگاه می‌کند . این همان ماهی فروش بود . از آن‌جا که دماغ سیاه خیلی با ادب بود وقتیکه در جعبه بازشد سرودمش را بعلامت سلام و احترام نکان داد . ماهی فروش با تجرب نگاه کرد وزنش را صدای کرد که بی‌اویین این ماهی هنوز زنده است . دماغ سیاه هم مرتبًا نکان می‌خورد . ولی داشت حالت بد می‌شد . زن ماهیگیر جلو دوید و خوب دماغ سیاه را نمایش کرد . فوراً بجهه اش را صدای زد که بد و یک سطل آب بیاور . بلا فاصله ماهی را در آب انداخت . دماغ سیاه نفسی برآمدی کشید و دور خود چرخ زد . بعد زن ماهیگیر گفت : ای عجیب ! این ماهی باما ماهی‌های دیگر خیلی مقاومت دارد . باید حتماً اورابه باع وحش بفرستیم .

در باع وحش همه به نمایش ای او می‌آمدند . در رادیوها و نلوازیون‌ها و فیلم‌ها اورا نشان میدادند و راجع به او حرف می‌زدند . خیلی ماهی معروفی شده بود . و از این بابت خیلی خوشحال بود . همیشه به رفقاء ایش می‌گفت : آدمیزاد بد نیست ، فقط شکل یک ماهی عجیب است .

صفحهٔ خودنام



دوستان عزیزم :

در هفته‌های گذشته چند نامهٔ خیلی خوب بدستم رسیده نمیدانید چقدر از خواندن آنها خوشحال شدم . خیلی دلم میخواست فرصت میبود که به همه آنها یکی جواب میدارم . اما حالا که نمیشود این کار را بکنم فقط به یکی دوستی آنها اشاره میکنم و بقیه را برای بعد میگذارم : بعضی‌های مهرابان کلاس چهارم درس اخلاق ناحیه شادمان (بیژن لایقی - ژاله حاتم - سهیلا طبیب زاده - بهنام نراقی - شهرام ملانی - کیومرث جعفری - سیمین آزادگان - ویدا شفیع‌زاده - رویا مهرابجانی - فریبا حیدری - هاله حبیبی - فرهاد صمصامی) نامهٔ خلی پرچمی نوشته‌اند و از من بخطاطرنشریه تشكیل کرده‌اند که یک دنیا از هنری و معلم خوبشان خانم شهناز آزادگان ممنونم .

سیما عبدالحمیدی هم از دشت برای من یک نامهٔ همراه چند مطلب خوب و خواندنی فرستاده که خیلی خیلی جالب است .

ضمناً بعضی‌های هنرمند کلاس اول درس اخلاق ، شاگردانی خانم نورا امامت ، برایم چند نظاشی خیلی قشنگ فرستاده‌اند . بعضی‌های خوبم ، ضمن تشكیل از این همه محبت شماها ، اگر خواستید برای من نظاشی بفرستید حتماً به این لازم عکس‌های خودنشانی باشد تا بشود حاپ کرد .

منظور خبرهای خوش شما هستم . و از دور صورت‌های قشنگ‌تران را بی‌بسم . و رفاقت



• 55

• 11
• 12
• 13
• 14
• 15
• 16
• 17
• 18
• 19
• 20
• 21
• 22
• 23
• 24
• 25
• 26
• 27
• 28
• 29
• 30
• 31
• 32
• 33
• 34
• 35
• 36
• 37
• 38
• 39
• 40
• 41
• 42
• 43
• 44
• 45
• 46
• 47
• 48
• 49
• 50
• 51
• 52
• 53
• 54
• 55
• 56
• 57
• 58
• 59
• 60
• 61
• 62
• 63
• 64
• 65
• 66
• 67
• 68
• 69
• 70
• 71
• 72
• 73
• 74
• 75
• 76
• 77
• 78
• 79
• 80
• 81
• 82
• 83
• 84
• 85
• 86
• 87
• 88
• 89
• 90
• 91
• 92
• 93
• 94
• 95
• 96
• 97
• 98
• 99
• 100

10

19 18 17 16 15 14 13 12 11

